

بیتا سندا

پارووت پارووت

پیمان خون

هوپا
Hoopa

پاروین پاروت

پیمان خون

برایان مککلن

مترجم: محمد صالح نورانی زاده

The Powder Mage Trilogy: PROMISE OF BLOOD
Copyright © 2013 by Brian McClellan
Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد
از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن (Brian McClellan)
خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.

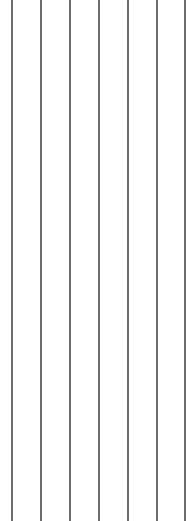
سرشناسه: مک‌کلن، برایان، ۱۹۸۶-م.
McClellan, Brian, 1986-
عنوان و نام پدیدآور: پیمان خون/ برایان مک‌کلن؛ مترجم: محمدصالح نورانی‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۵۹۲ ص.
فروست: ساحر باروت؛ ۱.
شابک: ۹۱-۸-۹۱-۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸؛ دوره: ۱-۰۹-۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیتهای فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Promise of blood, 2013.
موضوع: داستان‌های آمریکایی-- قرن ۲۱م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: نورانی‌زاده، محمدصالح، ۱۳۷۲- مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ پ ۹۱۳۶ / ک ۸۶ / ک ۸۶ / ک ۸۶ / ک ۸۶
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۳۷۱۰۹

پیمان خون باروت

نویسنده: برایان مک‌کلن
مترجم: محمدصالح نورانی‌زاده
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
تصویرگر روی جلد: داوود دیا
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۱-۰۹-۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
شابک: ۹۱-۸-۹۱-۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۲۱ ۸۹۹۸۴۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir
همه حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



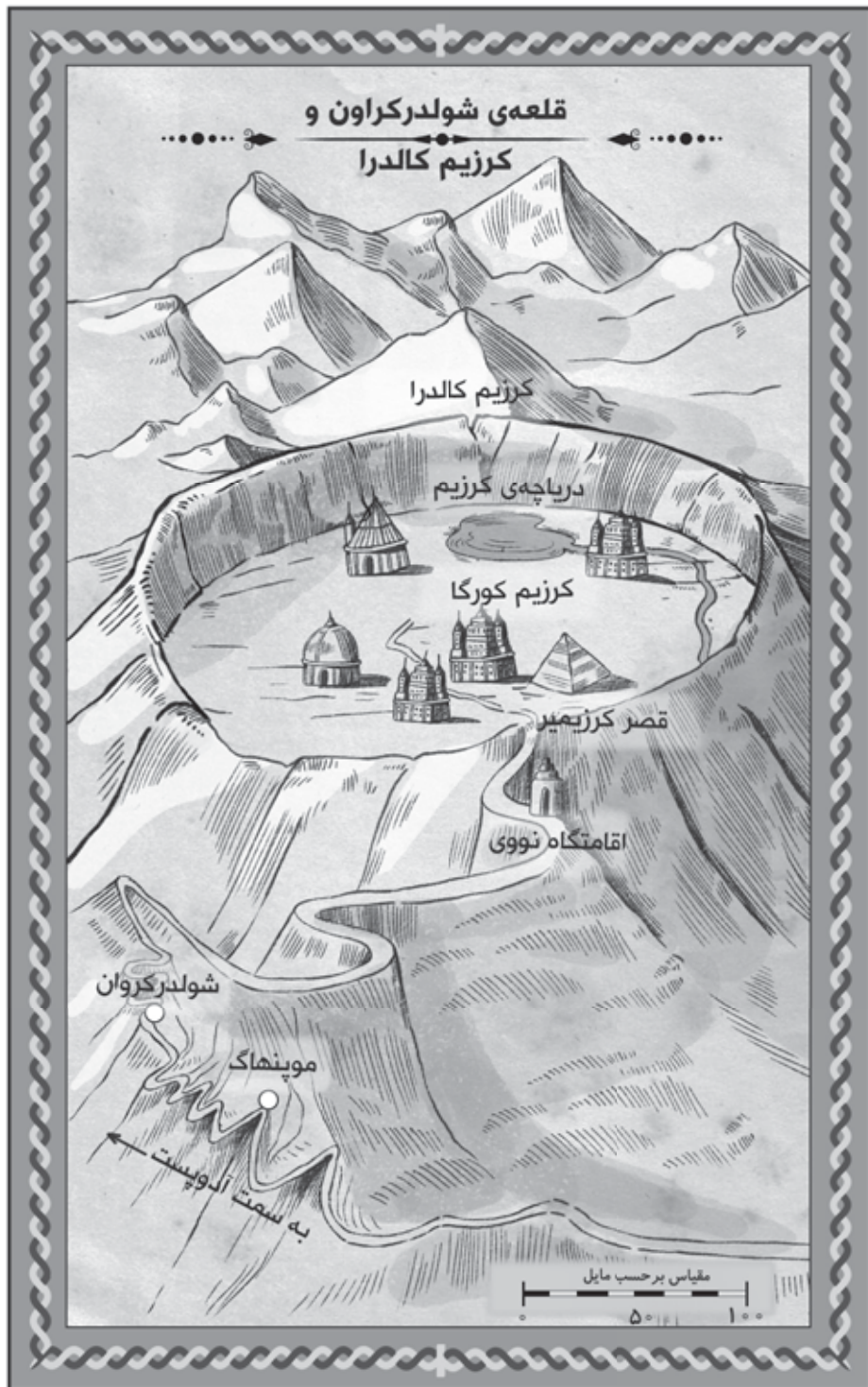
برای بابا؛
که هرگز،
حتی وقتی که باید،
از من ناامید نشد.
ب.م.

آلدرو و کشورهای اطراف

دلیو

نووی





فصل



آدامت^۱ کتش را سفت به خود چسبانده و دکمه‌های بالایی آن را محکم بسته بود تا در برابر هوای مرطوب شبانه که انگار می‌خواست او را در رطوبت خود غرق کند، دوام بیاورد. آستین‌هایش را پایین کشید تا کمی بیشتر دست‌هایش را بپوشاند و به جلوی کتش که در قسمت کمر حسایی تنگ بود، چنگ زد. از آخرین باری که این لباس را دیده بود، نیم‌دهه می‌گذشت، اما وقتی آن موقع شب از طرف پادشاه احضار شده بود، دیگر وقت نداشت کت تازه‌اش را از خیاط بگیرد. تازه اگر هم می‌گرفت، آن کت تابستانی در برابر باد سوزناکی که از پنجره‌ی کالسکه به داخل می‌وزید، از او محافظت نمی‌کرد.

خیلی تا صبح نمانده بود، اما مطمئناً نور خورشید هم به‌سختی می‌توانست آن مه را پراکنده کند. آدامت می‌توانست مه را احساس کند. هوا در آدوپست^۲ نسبت به روزهای اول بهار در سال‌های گذشته، زیادی مرطوب و از انگشتان یخ‌زده‌ی نووی^۳ هم سردتر بود. فال‌گیرهای کوچکی نومان^۴ چنین آب‌وهوایی را بدشگون می‌دانستند. اما آن روزها دیگر چه کسی به حرف فال‌گیرها گوش

1. Adamat

2. Adopest

3. Novi

4. Noman

مرتفع در شرق آدویست ساخته شده بود تا هر روز صبح خورشید از پشت آن طلوع کند. یکی از روزنامه‌های پردل و جرئت آن را به گدایی تشبیه کرده بود که حلقه‌ای با نگیں الماس به انگشت انداخته باشد. در آن زمانه‌ی پرمشقت، تشبیه مناسبی به نظر می‌رسید. غرور یک پادشاه نمی‌تواند شکم مردم را سیر کند.

جلوی ورودی اصلی ایستاد. در طول روز، آنجا خیابانی مجلل و مرمری و پر از فواره بود که به یک جفت در عظیم نقره‌ای ختم می‌شد. معمولاً کسانی که به قصر وارد می‌شدند، در برابر عظمت نمای ظریف بیرونی بزرگ‌ترین ساختمان آدرو خجل می‌شدند. آدامت گوش‌هایش را برای شنیدن صدای پای هایلمن‌ها تیز کرد. می‌گفتند نگهبانان شخصی پادشاه همیشه در باغ‌های اطراف قصر پخش هستند و با تفنگ‌های سرپُر آماده، سرنیزه‌های محکم و حمایل‌های خاکستری و سفیدشان که در برابر شکوه سبز و طلایی محیط اطراف، محزون به نظر می‌رسند، همه‌چیز را زیر نظر دارند. اما صدای پای نمی‌آمد، هیچ فواره‌ای هم روشن نبود. یک بار شنیده بود که فواره‌ها فقط در زمان مرگ پادشاه خاموش می‌شوند. اما اگر منهوج مرده بود، مطمئناً او هم به اینجا احضار نمی‌شد. جلوی کتس را صاف کرد. آنجا، نزدیک ساختمان، تعدادی از فانوس‌ها روشن بودند.

شخصی از درون تاریکی بیرون آمد. آدامت محکم‌تر به عصایش چنگ زد. آماده بود که به محض احساس خطر، شمشیر مخفی شده توی آن را بیرون بکشد. مردی یونیفرم‌پوش بود، اما در آن نور کم نمی‌شد چیز زیادی تشخیص داد. تفنگی چخماقی یا تفنگ بلند دیگری در دست داشت که سهل‌انگارانه به سمت آدامت نشانه رفته بود. کلاهی نظامی هم روی سرش گذاشته بود که قسمت بالایی آن با نقابی داخلی، صاف و محکم شده بود. فقط از یک چیز می‌شد مطمئن بود... اینکه آن مرد از هایلمن‌ها نبود. کلاه بلند و مزین به پر هایلمن‌ها به راحتی قابل تشخیص بود و هرگز هم اجازه‌ی درآوردن آن را نداشتند.

صدایی پرسید: «تنهایی؟»

آدامت گفت: «بله.» هر دو دستش را بالا گرفت و چرخید.

– خیلی خب. با من بیا.

سرباز جلو رفت و یکی از دره‌های نقره‌ای عظیم را به سمت خودش کشید. با اینکه

می‌کرد؟ آدامت به این نتیجه رسید که احتمالاً آن هوای سرد باعث می‌شود سرما بخورد و به این فکر کرد که چرا پادشاه در چنین شب سردی او را فرا خوانده. کالسکه به دروازه‌ی ورودی اسکایلاین^۱ نزدیک شد و بدون اینکه توقف کند، به مسیر خود ادامه داد. آدامت به شلوارش چنگ زد و از پنجره به بیرون خیره شد. نگهبان‌ها سر پستشان نبودند. از آن عجیب‌تر اینکه هر چه در میان فواره‌ها و جاده‌ی عریض جلوتر می‌رفتند، قصر تاریک‌تر می‌شد. هیچ نوری دیده نمی‌شد. اسکایلاین آن قدر فانوس داشت که حتی در ابری‌ترین شب‌ها هم می‌شد آن را از آن سمت شهر دید. اما آن شب باغ‌های اسکایلاین تاریک بودند.

آدامت با خاموش بودن فانوس‌ها مشکلی نداشت. منهوج^۲ تا می‌توانست از مالیات‌های آن‌ها استفاده‌ی شخصی می‌کرد. آدامت به باغ‌های تاریک و حفره‌های سیاهی خیره شد که نقطه‌ی آغازین هزارتویی ساخته‌شده از پرچین‌های پیچ‌درپیچ بودند، و به نظرش رسید چیزی در محوطه حرکت کرد. چه چیزی... اوه، فقط یک مجسمه بود. آدامت عقب نشست و نفسی عمیق کشید. می‌توانست صدای تپش محکم و وحشت‌زده‌ی قلبش را بشنود. شکمش به هم پیچید. شاید بهتر بود فانوس‌ها را روشن می‌کردند...

بخش کوچکی از وجودش، آن بخشی که زمانی بازرس شهربانی بود و در شب‌هایی این چنینی، در کوچه‌های تاریک پرسه می‌زد تا دزد و جیب‌بُر را گیر بیندازد، درون سینه‌اش بلندبلند به او خندید. به خودش گفت: «محکم باش پیرمرد. ناسلامتی زمانی خودت از دل تاریکی به دیگران خیره می‌شدی.» کالسکه با تکان محکمی ایستاد. آدامت صبر کرد تا کالسکه‌چی در را برایش باز کند، اما انگار باید تا صبح همان‌جا منتظر می‌ماند. کالسکه‌چی با انگشت به سقف کالسکه کوبید و با صدای ناهنجارش گفت: «رسیدیم.» گستاخ!

آدامت از کالسکه پیاده شد و تازه کلاه و عصایش را برداشته بود که کالسکه‌چی سریع افسار اسب را کشید و کالسکه تلق تلوق کنان در تاریکی شب دور شد. آدامت زیر لب فحشی نثار کالسکه‌چی کرد و بعد برگشت و به اسکایلاین خیره شد.

اشراف‌زاده‌ها اسکایلاین را جواهر آدرو^۳ می‌نامیدند. این ساختمان روی تپه‌ای

1. Hielman

1. Skyline

2. Manhouch

3. Adro

که دیوارها و کف آن به رنگ سرخ بود و با ورق‌های طلا و هزاران سنگ قیمتی کوچک تزیین شده بود. نام تالار را هم به‌خاطر همین تزیینات، الماس گذاشته بودند، به‌خاطر سنگ‌های قیمتی‌اش که زیر نور شمعدان بزرگ آویزان به سقف، می‌درخشیدند. شعله‌های کوچک شمعدان جوری می‌لرزیدند که انگار نسیمی خود را به آن‌ها می‌کوبد و هوای داخل تالار هم سرد بود.

هر چه آدامت به انتهای تالار نزدیک‌تر می‌شد، حس بدش بیشتر می‌شد. هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد و فقط صدای برخورد کفش‌های خودش با کف مرمری به گوش می‌رسید. پنجره‌ای شکسته بود. معلوم شد چرا هوای تالار سرد است، اما شکستن پنجره نتیجه‌ی یکی از کج‌خلقی‌های معروف پادشاه بود یا چیزی دیگر؟ آدامت می‌توانست کوبش ضربان قلبش را حتی با گوشش هم بشنود. آنجا، پشت آن پرده، یک جفت چکمه دیده بود؟ آدامت با دست چشمانش را پاک کرد. حتماً به‌خاطر نور کم تالار، اشتباه کرده بود. نزدیک‌تر رفت تا پرده را عقب بزند و مطمئن شود.

جسدی در سایه‌ی پشت پرده روی زمین افتاده بود. آدامت خم شد و پوست آن را لمس کرد. هنوز گرم بود، اما مطمئناً آن مرد مرده بود. شلوارِ خاکستری پوشیده بود که خط سفید کناری‌اش تا پایین می‌رفت. رنگ کتتش هم مثل شلوارش بود. یک کلاه بلند با پری سفیدرنگ کمی دورتر روی زمین افتاده بود. یک هایلمن! نور ضعیف شمع‌ها چهره‌ای جوان، اصلاح‌شده و آرام را روشن می‌کردند که تنها نشانه‌ی ناآرامی‌اش، حفره‌ی درون شقیقه‌اش و لکه‌ی خیس خون روی زمین بود. آدامت درست فکر کرده بود. مطمئناً آنجا کشمکشی رخ داده بود. شاید هایلمن‌ها شورش کرده بودند و به‌خاطر همین ارتش وارد عمل شده بود، اما باز هم منطقی به نظر نمی‌رسید. هایلمن‌های تندرو خیلی به پادشاه وفادار بودند و تازه اگر قرار بود اتفاقی در اسکایلاین بیفتد، مطمئناً انجمن سلطنتی را خبر می‌کردند، نه ارتش را.

آدامت زیر لب فحشی داد. هر پرسشی که برایش پیش می‌آمد، خودش آن را خنثی می‌کرد. اما آدامت می‌دانست که به‌زودی پاسخ تمام پرسش‌هایش را خواهد گرفت. جسد را پشت پرده رها کرد. عصایش را برداشت و آن را پیچید تا چند اینچ از فولاد آن نمایان شد، بعد آرام‌آرام به‌سمت در مرتفعی رفت که میان دو مجسمه‌ی

مرد تمام توانش را روی بازکردن در گذاشته بود، در به‌آرامی و سنگینی به‌سمت بیرون می‌چرخید. آدامت جلوتر رفت و کت سرباز را بررسی کرد. به رنگ آبی تیره بود و نوار دوزی‌های نفره‌ای داشت. از ارتش آدرو^۱ بود. همه گمان می‌کردند ارتش مستقیماً از پادشاه دستور می‌گیرد. اما در عمل فقط یک مرد افسار آن‌ها را در دست داشت: ارتشتار^۲ تاماس^۳.

سرباز گفت: «عقب بایست دوست من.» در صدایش می‌شد بی‌صبری خاصی را شنید، انگار که نگران باشد، اما شاید هم به‌خاطر وزن زیاد در، صدایش این‌چنین شده بود. آدامت همان کاری را کرد که از او خواسته شده بود و فقط وقتی دوباره جلو آمد که سرباز به داخل اشاره کرد.

سرباز گفت: «می‌تونی بری داخل. وقتی به دیهیم رسیدی، بیچ سمت راست و از تالار الماس^۴ بگذر. بعد هم مستقیم برو تا برسی به تالار بار عام^۵.» در پشت سرش آرام به هم خورد و با صدایی گنگ، بسته شد.

آدامت در راهروی ورودی قصر تنها بود. برایش عجیب بود. چرا باید یک سرباز در قصر باشد؟ آن هم وقتی که هیچ نشانی از هایلمن‌ها به چشم نمی‌خورد؟ ترسناک‌ترین پاسخ زودتر از بقیه به ذهنش رسید. کشمکشی بر سر قدرت رخ داده بود! یعنی ارتش را فرا خوانده بودند تا یک شورش را سرکوب کنند؟ در داخل آدرو، چندین محفل قدرتمند وجود داشت: مزدورانی که خود را بال‌های آدوم^۶ می‌نامیدند، انجمن جادوگران سلطنتی^۷، محافظان کوهستان^۸ و خانواده‌های اشراف‌زادگان برتر؛ اما منطقی به نظر نمی‌رسید. اگر کشمکشی به راه افتاده بود، مطمئناً زمین‌های اطراف قصر به میادین نبردی خونین تبدیل می‌شدند یا اینکه تمام قصر به دست انجمن سلطنتی نابود می‌شد.

آدامت از کنار دیهیم، که نمونه‌ی بزرگ‌تری از تاج آدرو بود، گذشت و متوجه شد به همان اندازه که شایعه‌ها می‌گفتند، زشت بود. به تالار الماس وارد شد، جایی

1. Adran Army

۲. Field Marshal: ارتشتار یا ارتش‌دار. عنوانی است که در قدیم نقش همان فرماندهی کل قوا را بازی می‌کرد. معادل باستانی و همچنین پارسی‌تر آن واژه‌ی مُشیر است. اما به‌نظر کمی ثقیل می‌آمد، به همین خاطر به ارتشتار روی آوردم. م.

3. Tamas

4. Diamond Hall

5. Answering Room

6. Wings of Adom

7. Royal Cabal

8. Mountainwatch

آومن^۱ برگزار کرده بود.»

ارتشتار گفت: «راستش خیلی از چهره‌ها یادم نمی‌مونه. معذرت می‌خوام.»
آدامت نمی‌توانست نگاهش را از جریان خون روی زمین دور کند. «قربان. من به اینجا احضار شدم، اما به من نگفتن چه کسی من رو احضار کرده و برای چه کاری.»
تاماس گفت: «بله. خودم احضارت کردم. به پیشنهاد یکی از نشان‌دارهام^۲ به اسم کِنکا^۳. گفت که قدیم‌ها در منطقه‌ی دوازدهم هم خدمتی بودین.»

آدامت کنکا را در ذهن تصور کرد. مردی قدکوتاه با ریشی نامرتب و علاقه‌ای خاص به شراب و خوراکی‌های مرغوب. آخرین بار، هفت سال پیش همدیگر را دیده بودند. «نمی‌دونستم که اون هم یه ساحر باروته^۴.»

تاماس گفت: «سعی می‌کنیم هر کسی رو که کوچک‌ترین استعدادی از خودش نشون می‌ده، سریعاً پیدا کنیم، اما کنکا خیلی دیر علائمش رو نشون داد. به‌رحال...» دستش را در هوا تکانی داد. «... الان مشکلی برامون پیش آمده.»
آدامت سردرگم پلک زد. «شما... از من کمک می‌خواهین؟»

ارتشتار یک ابرویش را بالا برد. «درخواست نامتعارفیه؟ بالاخره زمانی یه بازرس شهربانی خوب و خادم وفادار آدرو بودی، کنکا بهم گفته که حافظه‌ی خیلی قوی‌ای داری.»

- هنوز هم هستم، قربان.

- چی؟

- هنوز هم بازرس هستم. البته نه تحت خدمت شهربانی قربان، اما هنوز هم این‌طور کارها رو قبول می‌کنم.

- عالیه. پس خیلی عجیب نیست که ازت درخواست کمک کنم؟

آدامت گفت: «خب، نه قربان. اما اینجا قصر اسکایلاینه. یه هایلمن مرده در تالار الماس افتاده...» به جریان خونی که از پله‌ها پایین می‌ریخت اشاره کرد. «پادشاه کجاست؟»

تاماس سرش را به یک طرف کج کرد. «خودش رو توی کلیسا زندانی کرده.»

1. Lord Aumen

2. Marked: نامی مستعار برای ساحران باروت، که سال‌ها نشان شده و تحت تعقیب بوده‌اند. م.

3. Cenka

4. Powder Mage

نقاب‌پوش و گرزبه‌دست، فرار گرفته بود. بین مجسمه‌های باستانی ایستاد، نفسی عمیق کشید و با نگاهش خطوط مرموز و کهن روی در را بررسی کرد. وارد شد.
تالار الماس در برابر تالار بار عام، کوچک به حساب می‌آمد. دو راه‌پله‌ی عظیم، هر کدام به عرض سه کالسکه، در دو سمت آدامت بودند که به راهروهایی مرتفع ختم می‌شدند و راهروها تا آن سوی تالار در دو سمت ادامه می‌یافتند. به‌جز پادشاه و گروه جادوگران برگزیده‌اش^۱ که خود را انجمن سلطنتی می‌نامیدند، افراد کمی مجال ورود به این تالار را داشتند.

در میانه‌ی تالار، بالای شاه‌نشینی که به اندازه‌ی یک کف دست از زمین ارتفاع داشت، تختی سلطنتی بود و روبه‌رویش چندین بالش برای قرارگرفتن زیر زانوان اعضای انجمن سلطنتی، هنگامی که جلوی پادشاهشان زانو می‌زدند. تالار حسابی روشن بود، اما معلوم نبود آن نور از کجا می‌آید.

مردی روی راه‌پله‌ی سمت راست آدامت نشسته بود. کمی از آدامت پیرتر و به‌تازگی وارد شصت‌سالگی شده بود. موهایی نقره‌ای داشت و سیلی مرتب که رنگ آن هنوز کمی به سیاهی می‌زد. فکی قوی، اما نه خیلی بزرگ داشت و گونه‌هایش برآمده بودند. پوستش آفتاب‌سوخته بود و خطوط چروک عمیقی اطراف دهان و چشمانش دیده می‌شد. یونیفرم آبی تیره‌ی سربازان را پوشیده بود، با نشان نقره‌ای به‌شکل بشکه‌ی باروت که بالاتر از قلب و نُه خط طلایی خدمتش، سمت راست سینه‌اش دوخته شده بود. برای هر پنج سال خدمت در ارتش آدرو، یکی از این خط‌ها را به درجه‌ی سربازها اضافه می‌کردند. روی شانه‌هایش سرشانه‌ای‌های مخصوص افسرها دیده نمی‌شد، اما نگاه پرتجربه‌ی چشمان قهوه‌ای‌اش شکی باقی نمی‌گذاشت که بارها ارتشش را به میدان نبرد هدایت کرده است. تپانچه‌ای آماده را روی پله‌ی کنار خود گذاشته و به شمشیری غلاف‌شده تکیه داده بود و به جریان خونی نگاه می‌کرد که آرام‌آرام از پله‌ها پایین می‌ریخت و مرمز زرد و سفید آن را کثیف می‌کرد.
آدامت گفت: «ارتشتار تاماس.» شمشیر درون عصایش را غلاف کرد و بعد چند بار آن را پیچید تا صدای جافتادنش را بشنود.

مرد نگاهش را بالا آورد. «فکر نکنم پیش از این همدیگه رو دیده باشیم.»

آدامت گفت: «اشتباه می‌کنین. چهارده سال پیش. در یه مهمانی خیریه که لرد

1. Privileged: گروهی خاص از جادوگران. م.

همین آدر و چند تا محفل داریم که دلیل های منطقی برای برکنار کردن پادشاه نداشته باشن؟»

آدامت گفت: «فکر نمی کردم هیچ کدومشون توانایی یا جرئت لازم رو داشته باشن.» چشمانش به سمت خون روی راه پله بازگشت و فکرش پیش همسر و فرزندانش رفت که در خانه خوابیده بودند. دوباره به ارتشتار نگاه کرد. موهایش به هم ریخته و قطره های خون بسیاری روی کتف ریخته بود. خوب که دقت کرد، خون خیلی زیادی لباس ارتشتار را کثیف کرده بود. عملاً مثل این بود که خون به کل هیکلش پاشیده باشد. حلقه های تیره ای زیر چشمانش افتاده بودند و خستگی خاصی در نگاهش بود که چیزی بیشتر از کهولت سن را خاطر نشان می کرد.

آدامت گفت: «من کورکورانه مأموریت قبول نمی کنم. بهم بگین که دقیقاً چی می خواهید.»

تاماس بدون مقدمه سرایی گفت: «وقتی خواب بودن کشتیمشون. هیچ راه آسونی برای کشتن برگزیدگان وجود نداره و این ساده ترین راه ممکنه. ولی اشتباهی رخ داد و مجبور شدیم با چند نفرشون رودرو بجنگیم.» چهره ی تاماس برای لحظه ای مملو از درد شد و آدامت به این نتیجه رسید که نبردشان به آن خوبی که انتظار داشته، پیش نرفته. «ما پیروز شدیم. اما همه ی کسانی که می کشتیم، یه جمله رو تکرار می کردن.»

آدامت منتظر ماند.

تاماس گفت: «**پیمان کرزیمیر^۱ رو نمی توان شکست.** همه ی جادوگرهایی که کشتیم همین رو بهم گفتن. برای تو معنایی داره؟»

آدامت جلوی کتف را صاف کرد و میان خاطره های قدیمی اش به دنبال جمله ی مشابهی گشت. «نه. پیمان کرزیمیر... شکست... شکستن... صبر کن... **پیمان شکسته ی کرزیمیر.**» نگاهش را بالا آورد. «اسم یکی از گروه های خلاف کار خیابونی بود. بیست و... بیست و دو سال پیش. کنکا یادش نمی اومد؟»

تاماس پاسخ داد: «کنکا فکر می کرد که براش آشناست، ولی مطمئن بود که تو می تونی به یادش بیاری.»

آدامت گفت: «من هیچ چیز رو فراموش نمی کنم. پیمان شکسته ی کرزیمیر یه گروه

آدامت گفت: «شما کودتا کردین!» از گوشه ی چشمش دید کسی جنبید. یک سرباز دیگر بالای راه پله پدیدار شده بود. مردی از تبار دلیو^۱ها، جنگجویان تیره پوست شمال، بود. یونیفرمی شبیه مال تاماس پوشیده بود، البته با هشت خط طلایی روی سینه ی راستش. روی سینه ی چپ یونیفرمش بشکه باروتی نقره ای دوخته شده بود که نشان نشان دارها بود. یک ساحر باروت دیگر.

مرد دلیو گفت: «جسدهای زیادی داریم که باید جابه جاشون کنیم.»

تاماس نگاهی به زیردستش انداخت. «می دونم سابون^۲.»

سابون پرسید: «این کیه؟»

همون بازرسی که کنکا درخواست کرد.

سابون گفت: «خوشم نمی آد اینجا باشه. ممکنه همه چیز رو به هم بریزه.»

کنکا بهش اعتماد داره.

آدامت دوباره و با اطمینانی بیشتر گفت: «کودتا کردین!»

تاماس گفت: «چند دقیقه ی دیگه می آم و در جابه جا کردن اجساد کمک می کنم. دیگه پیر شده ام. هرازگاهی باید استراحت کنم.» مرد دلیو محکم سرش را تکان داد و رفت.

آدامت گفت: «قربان! چی کار کردین؟» محکم تر به شمشیر درون عصایش چنگ زد. تاماس لب هایش را به هم فشار داد و به آرامی گفت: «بعضی ها می گن انجمن جادوگران سلطنتی آدر و قوی ترین جادوگران برگزیده در نه دیار^۳ رو داشته و فقط جادوگران کز^۴ از اون ها قوی تر بودن، ولی من همین الان تک تک اون ها رو سلاخی کردم. فکر می کنی کنارزدن یه بازرس پیر و شمشیر عصابی ش برام سخته؟»

آدامت گره دستش را شل کرد. احساس بدی داشت. «فکر نکنم.»

کنکا بهم گفته که آدم واقع بین هستی. اگه همین طوره، من می خوام کاری رو برام انجام بدی. اگر هم در این باره اشتباه می کنم، همین جا می کشمت و جای دیگه ای دنبال راه حل می گردم.

آدامت دوباره گفت: «کودتا کردین!»

تاماس آه کشید. «باز هم که همین رو گفتی. خیلی عجیبه؟ بگو بینم، در

1. Deliv

2. Sabon

3. The Nine Nations

4. Kez

1. Kresimir

تاماس اخم کرد. «مثل این بود که دارن التماس می کنن. انگار که مرگ براشون کمتر از این جمله اهمیت داشت. دیگه باید برم.»

آدامت گفت: «یه سؤال دیگه.»

انگار صبر و تحمل تاماس تمام شده بود.

– اگه قراره بهتون کمک کنم، بهم بگین چرا این کار رو کردین؟

تاماس هشدار داد: «کارهایی دارم که باید بهشون رسیدگی بکنم.»

آدامت دندان‌هایش را محکم‌تر از قبل به هم فشار داد. «برای به‌دست آوردن قدرت این کار رو کردین؟» تاماس گفت: «این کار رو به‌خاطر خودم و به‌خاطر آدرو کردم. این کار رو کردم تا منهوچ با معاهده‌ش ما رو برده‌ی کز نکنه. این کار رو کردم چون اون بچه‌دانشجو‌هایی که توی دانشگاه فلسفه می‌خونن، فقط بدن دم از انقلاب بزنن. دوران پادشاهان به سر رسیده آدامت، اون هم به دست خود من.» آدامت چهره‌ی تاماس را بررسی کرد. معاهده‌ای که تاماس از آن سخن می‌گفت، یک توافق صلح میان منهوچ و پادشاه کز بود. آن‌طور که گفته می‌شد قرار بود تمام بدهی‌های آدرو را برطرف کند و در عوض، مالیات‌ها و قوانین سخت‌گیرانه‌ای بر آدرو تحمیل کند، که این باعث می‌شد آدرو عملاً به مستعمره‌ی کز تبدیل شود. ارتشتار مخالفتش را با این معاهده اعلام کرده بود، اما همه انتظار آن را داشتند. کز همسر تاماس را اعدام کرده بود.

آدامت گفت: «واقعاً همین‌طوره.»

«پس وقتی بهت می‌گم چند تا جواب لعنتی می‌خوام، برو و چند تا جواب لعنتی

برام پیدا کن.» ارتشتار چرخید و در راهروی بالای سر آدامت ناپدید شد.

آدامت هنوز هم می‌توانست جسدهای آن خلاف‌کاران را که از گل‌ولای آب‌گذر بیرون کشیده می‌شدند، به خاطر بیاورد. ترس و وحشتی را که روی چهره‌هایشان نقش بسته بود، به یاد داشت. به‌خاطر همین می‌دانست که ممکن است جواب‌های مورد نظر ارتشتار، واقعاً چیزی جز لعن و نفرین برایشان نداشته باشند.

خلاف کار خیابونی بود که چهل‌وسه تا عضو داشت. همه‌شون جوون و بعضی‌هاشون بچه بودن، بزرگ‌ترینشون حتی بیست سال هم سن نداشت. اون موقع می‌خواستیم اصل کارهای‌هاشون رو دستگیر کنیم تا جلوی دزدی‌های گروه رو بگیریم. آدم‌های عجیبی بودن؛ به کلیساها حمله می‌کردن و کشیش‌ها رو می‌دزدیدن.»

– چه اتفاقی براشون افتاد؟

آدامت نمی‌توانست نگاهش را از خون روی راه‌پله بگیرد. «یه روز همه‌شون با هم ناپدید شدن، حتی خبرچین ما. چند روز بعدش همه‌شون رو پیدا کردیم. هر چهل‌وسه تا جسد رو با فشار در آب‌گذر زیر یه پل چپونده بودن. با جادو‌هایی قدرتمند و خشونت‌ی غیرلازم قتل‌عام شده بودن. معلوم بود که کار انجمن جادوگران سلطنتی بوده. تحقیقات ما همون جا به پایان رسید.» آدامت جلوی لرزیدنش را گرفت. قبل و بعد از آن روز، هرگز چیزی این‌چنین وحشیانه ندیده بود. اعدام‌ها و شورش‌ها و قتل‌های بسیاری را به چشم خود دیده بود، اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی آن صحنه او را نترسانده بودند.

سرباز دلیو دوباره بالای راه‌پله پدیدار شد. به تاماس گفت: «به کمکت احتیاج داریم.»

تاماس گفت: «می‌خوام بفهمی که چرا این جادوگرها در آخرین نفس‌هاشون این جمله رو تکرار کردن. ممکنه ربطی به همون گروه خیابونی داشته باشه. شاید هم نداشته باشه. به‌هرحال یه جواب برام پیدا کن. دوست ندارم مرده‌ها برام معما طرح کنن.» سریع روی پاهایش ایستاد و مثل مردی که بیست سال از خودش جوان‌تر باشد، پشت سر دلیو از پله‌ها بالا دوید. چکمه‌هایش به خون روی راه‌پله کوبیده شد و ردپای خونین از خود به جای گذاشت. بالای پله‌ها برگشت و گفت: «راستی، تا زمان اعدام‌علنی، درباره‌ی چیزهایی که اینجا دیدی، به هیچ‌کس حرفی نزن. تا ظهر بیشتر نمی‌خواد صبر کنی.»

آدامت گفت: «اما... از کجا شروع کنم؟ می‌تونم با کنکا حرف بزنم؟»

تاماس که برگشته بود برود، دوباره ایستاد. «اگه می‌تونم با مرده‌ها حرف بزنم، تلاشت رو بکن.»

آدامت دندان‌هایش را به هم فشار داد. گفت: «چطوری این کلمه‌ها رو به زبون می‌آوردن؟ مثل دستور بود؟ یا مثل این بود که دارن جمله‌ای باستانی رو می‌گن؟ یا...»



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

houpaa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

